

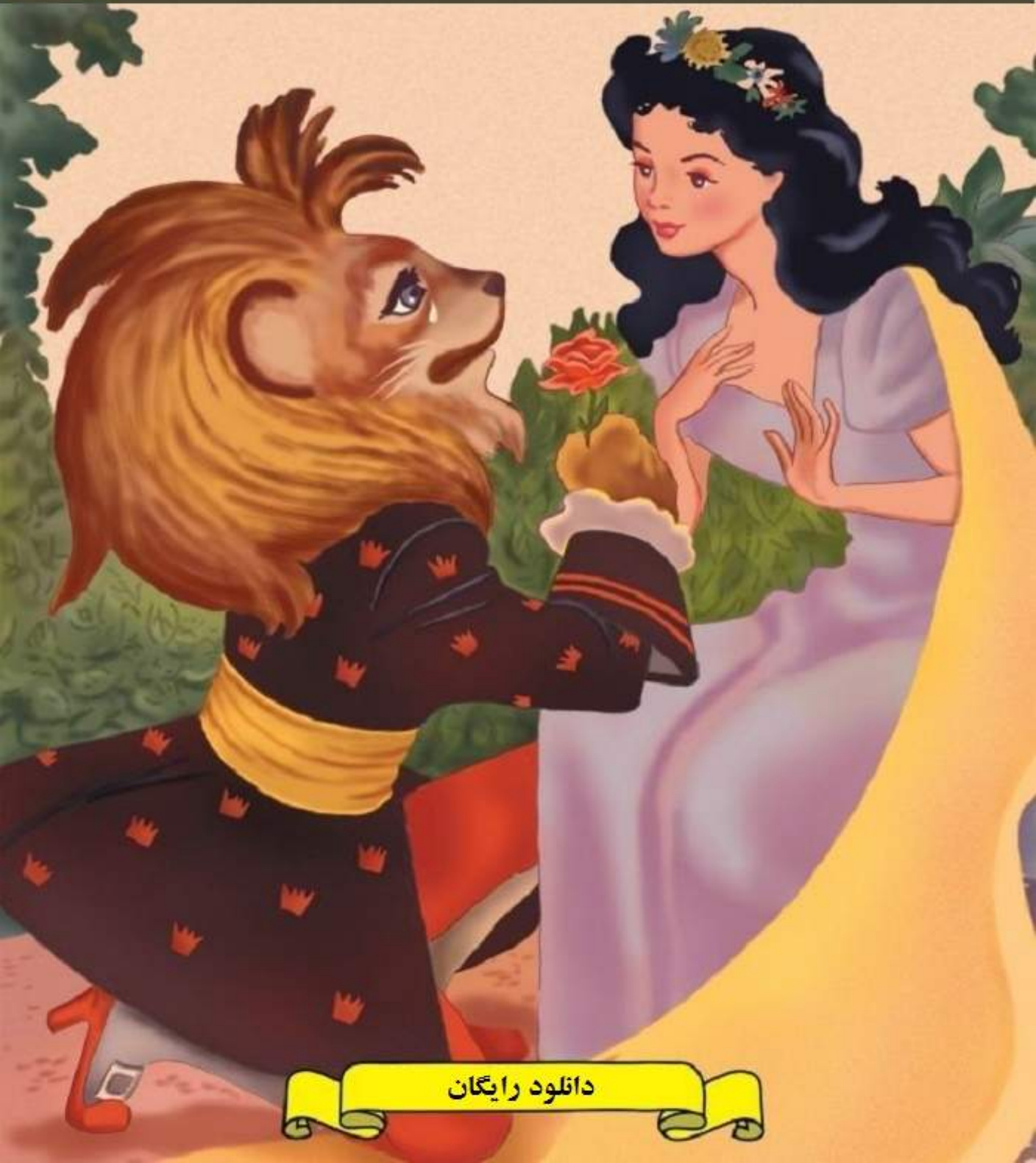
نویسنده: چارلز پراوت

تصویرگر: دیک براون

دیو و دلبر

(زیبا و هیولا)

ترجمه: محمد صادق جابری فرد

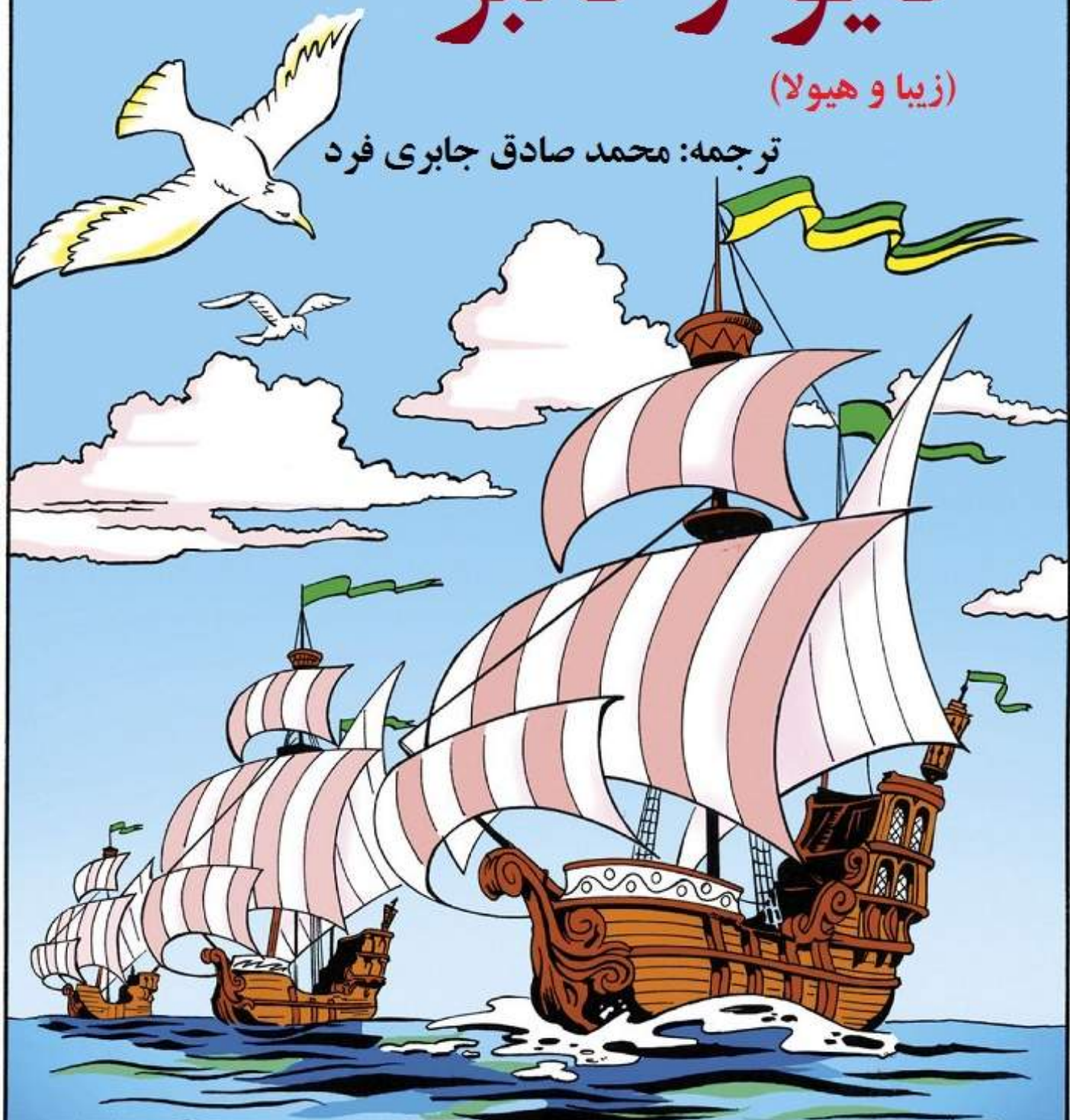


دانلود رایگان

دیو و دلبر

(زیبا و هیولا)

ترجمه: محمد صادق جابری فرد



روزی روزگاری، مرد بازرگان ثروتمندی زندگی می کرد.
او صاحب کشتی های بسیار بود که به کشورهای سراسر جهان
سفر می کردند. این کشتی ها برای خرید ابریشم لطیف به
هندوستان، برای طلا به آفریقای جنوبی، و برای آهن و قلع
به انگلستان می رفتند.





این بازرگان سه
دختر داشت و آنها
همگی در یک قلعه
بزرگ و اشرافی
زندگی می‌کردند.



بازرگان هر سه دخترش را دوست داشت. اما جوانترین آنها که بیش از همه مورد علاقه او بود، «زیبا» نام داشت. نام او زیبا بود، زیرا نه تنها چهره‌ی زیبایی داشت، بلکه چون خوب و مهربان هم بود.



لطفا مرا ببخشید، قربان.
خبر بدی برایتان دارم.

چه
خبری؟

یک شب، بازرگان
و دخترانش داشتند
شام می خوردند،
که ناگهان پیام رسان
وارد اتاق شد.



«توفانی سهمگین در دریا موجب شد
کشتی هایتان غرق شوند. تمام ثروت
شما نابود شده است. اکنون
فقیر هستید.»



تنها در عرض یک شب، بازرگان از شخصی ثروتمند
به یک فقیر تبدیل شد. او دیگر نمی توانست در قلعه ای
بزرگ با خدمتکاران بسیار زندگی کند. او و دخترانش
به کلبه ای کوچک و فقیرانه نقل مکان کردند.

زیبا از این مصیبت به گریه نیفتاد. از دست دادن جواهرات و لباس‌های قیمتی سبب رنجش او نشد. او همچنان مثل گذشته شیرین و مهربان بود.



خیلی وقت‌ها تلاش کردم که گل سرخ پرورش بدهم، اما همیشه به شکل عجیبی از بین می‌روند. امیدوارم که روزی باغی از گل سرخ داشته باشم.

او همیشه عاشق گل‌ها بود، پس باغی برای خودش درست کرد. همه نوع گل در آن می‌روید... به جز گل سرخ.



آنها در کارهای خانه به او کمک نمی کردند.

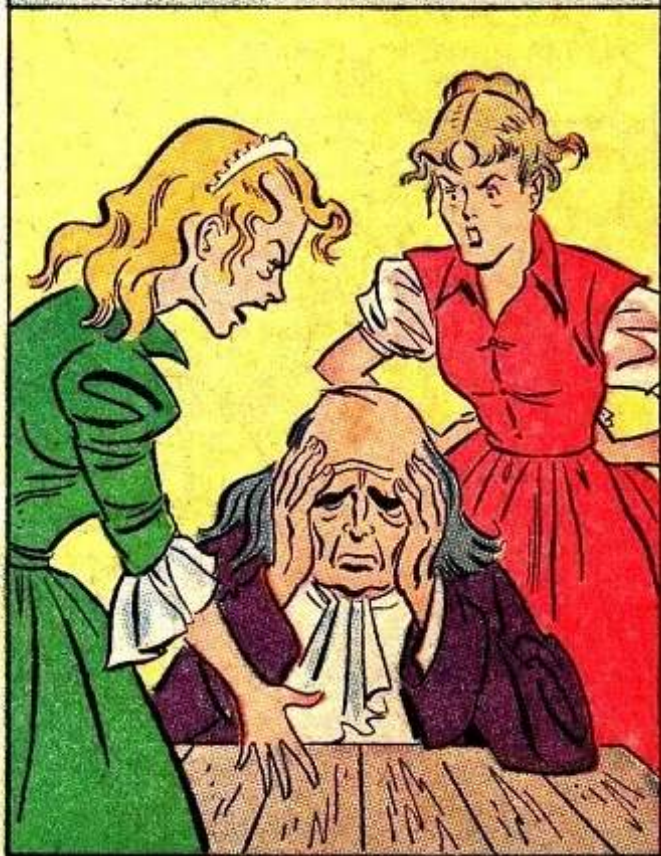


اما خواهران زیبا مثل او از زندگی تازه شان لذت نمی بردند.



آنها خود را تیره بخت می دانستند. و به همین خاطر، زشت شدند. صورت هایشان چروکیده و اخم آلود شد و گوشه ی لب هایشان به پایین تا خورد. اما چون زیبا شاد بود، از همیشه زیباتر شد.

و پدرشان را به خاطر لباس های فقیرانه و از دست دادن جواهرات زیبایشان ملامت می کردند.



یک سال به این ترتیب گذشت. یک روز، کسی به ملاقات آنها در کلبه‌شان آمد.

آقا، برایتان خبر خوبی دارم. یکی از کشتی‌هایی که فکر می‌کردیم در توفان بزرگ یک سال قبل از بین رفته، به بندرگاه رسیده است. شما یک بار دیگر مردی ثروتمند هستید.



دخترها— آیا خبر را شنیدید؟ ما دوباره ثروتمند هستیم! فردا به بندر می‌روم تا یکی از کشتی‌هایی

که فکر می‌کردیم غرق شده را دوباره در اختیار بگیرم. حالا می‌توانیم جواهرات زیبا داشته باشیم!

و لباس‌های عالی و خانه بزرگ!



آه، زیبا، تو در خانه‌ای عالی با خدمتکاران و وسایل زیبا شادتر خواهی بود. حالا دخترها، بهم بگوئید، وقتی از این سفر برمی‌گردم چه هدیه‌ای برایتان بیاورم؟

من زندگی در اینجا را دوست دارم. ناراحتم که باید بزودی از اینجا برویم.

زیبا، چی شده؟ تو از شنیدن این خبر شاد به نظر نمی‌رسی.



صبر کن، خواهر. اینطور که تو پیش می‌روی پیش از اینکه نوبت من شود، پدر را ورشکسته می‌کنی. برای من روسری‌های فاخر ایرانی بیاور، لباس‌های توردار عالی و دو یا سه دستمال گردن پشمی با بهترین کیفیت.



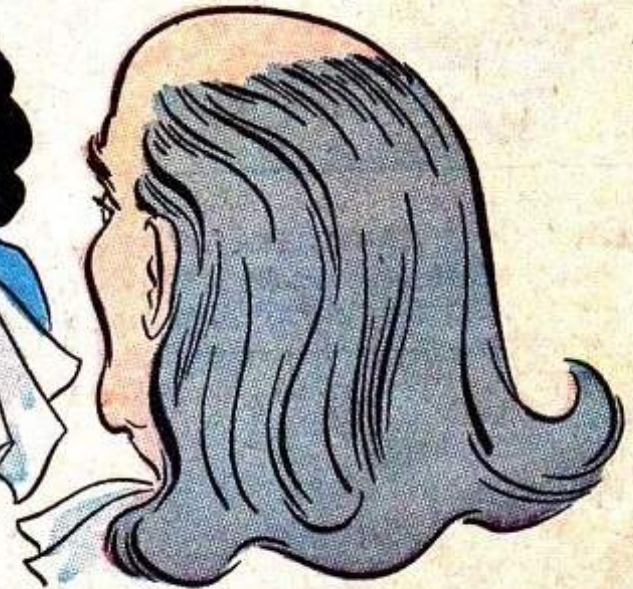
برای من یک ساعت جیبی که با الماس تزئین شده بیاورید، انگوهایی از سنگ‌های قیمتی، و تاجی از یاقوت. همینطور می‌توانید برآیم...



من هیچ چیزی نمی‌خواهم جز اینکه به سلامت برگردید.



خب، زیبا، تو چی می‌خواهی؟



صبح روز بعد، بازرگان خانه را به قصد سفر ترک کرد.

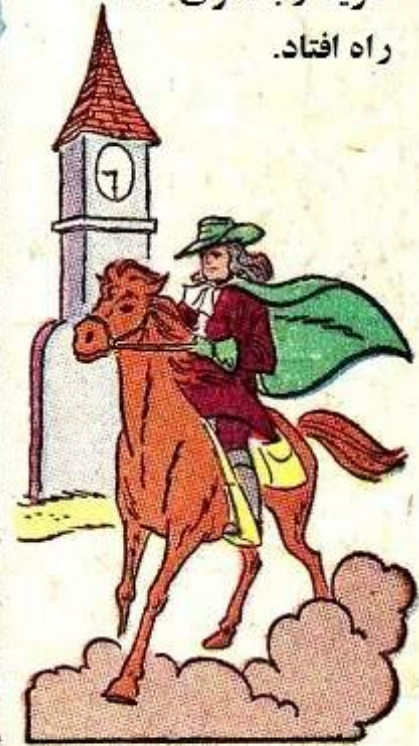


پس، چون در باغ گل سرخ نمی‌روید، یک شاخه گل سرخ بیاورید.

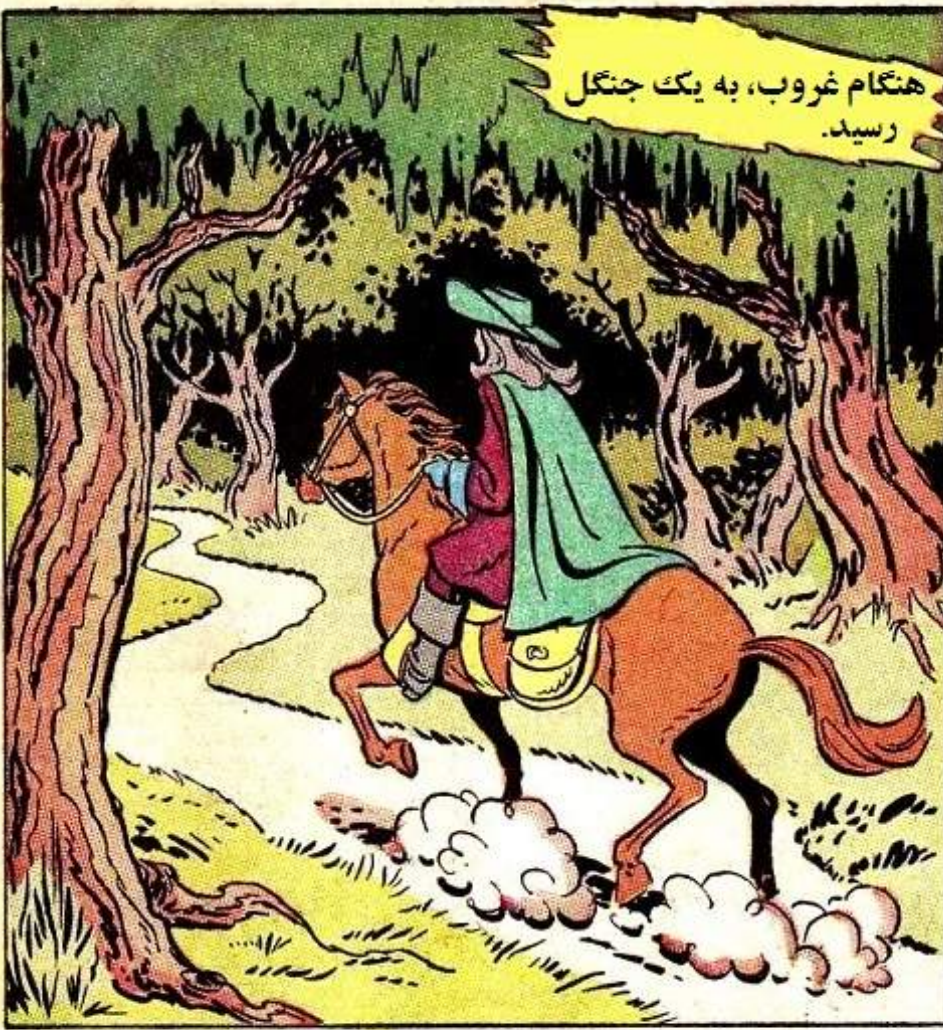
نه، دخترم، تو هم باید چیزی سفارش بدهی.



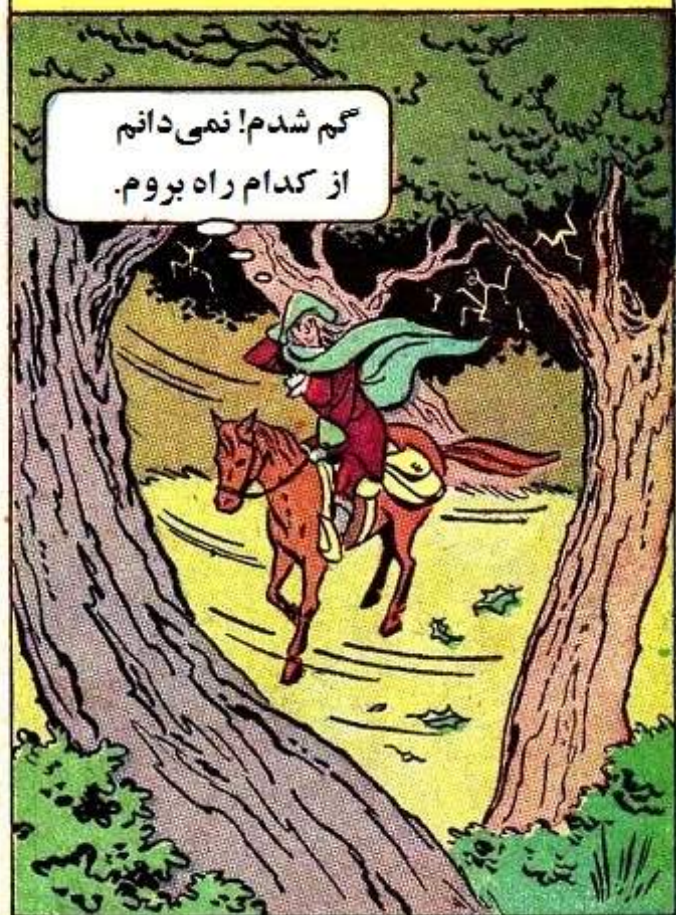
بازرگان پس از اینکه
به کارهای تجاری اش
رسیدگی کرد، هدایای
دو دختر بزرگترش را
خرید و به سوی خانه
راه افتاد.



هنگام غروب، به یک جنگل
رسید.



بزودی در جنگل هوا تاریک و توفانی شد...

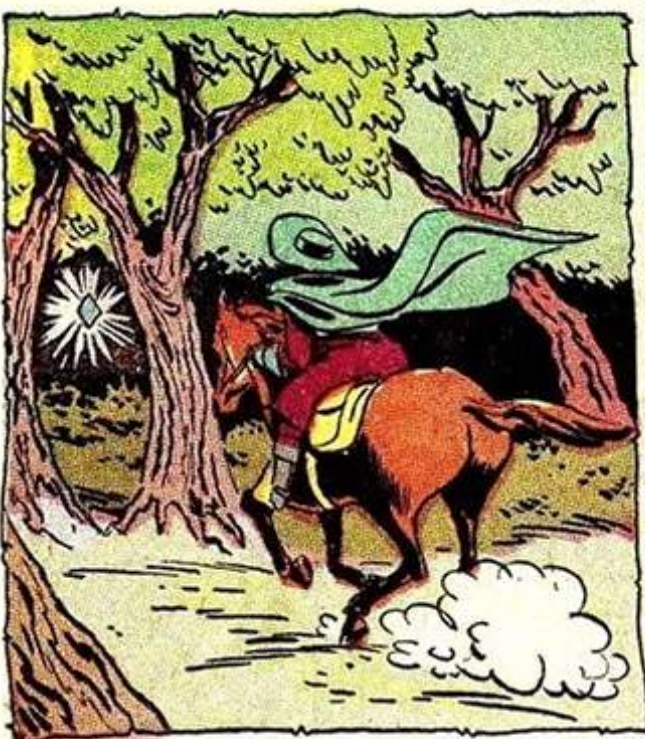


غم شدم! نمی دانم
از کدام راه بروم.

درحالیکه او نمی دانست چه بکند، آسمان
گشوده شد و باران شروع به باریدن کرد.

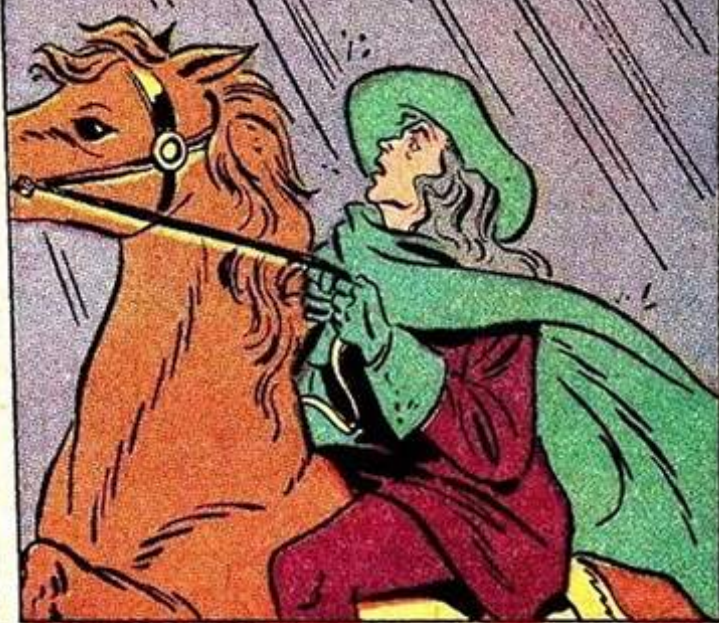


بیدرنگ، نور آبی کوچکی از میان درختان
نمایان گشت. بازرگان با اسب به سوی نور
تاخت.



پس از لحظاتی کوتاه،
صدایی دلپذیر به
گوشش رسید.

ادامه بده، بازرگان! مسافرتت
تقریباً به پایان رسیده.



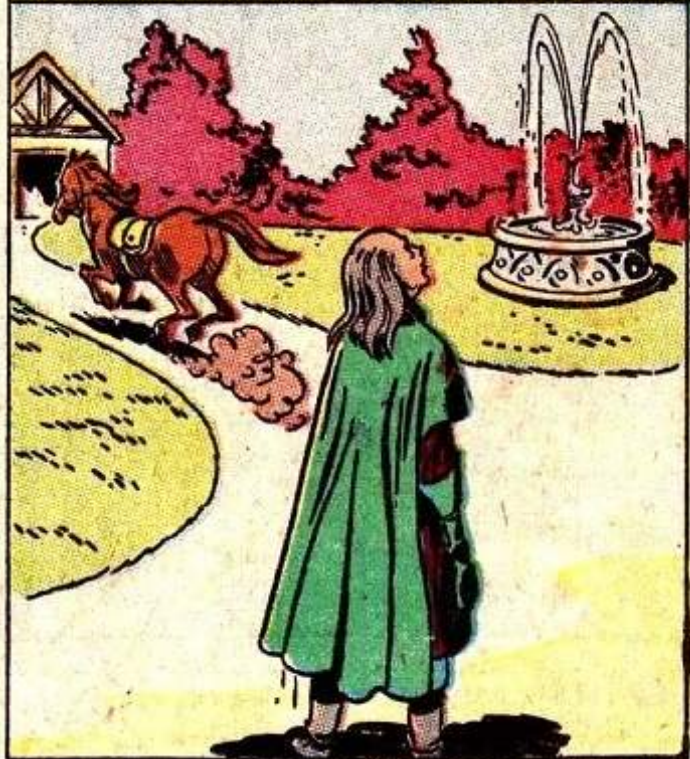
نور به شعله‌ی بزرگی تبدیل شد، و سپس ناپدید گشت. اما در آن مکان دروازه
قصری باشکوه قرار داشت.



وقتی بازرگان دنبال اسبش به اصطبل رفت، همه چیز مرتب و تمیز بود، و جو و یونجه برای خوراک اسب مهیا شده بود. اما همچنان، هیچ کس در آنجا دیده نمی‌شد.



دروازه قصر بدون هیچ صدایی باز شد. اگر چه کسی در آنجا دیده نمی‌شد، بازرگان به حیاط قصر وارد شد و از اسبش پیاده گشت. ناگهان اسبش به سوی اصطبل یورت‌مه رفت، چنانکه انگار راه را می‌داند.



او وارد آن اتاق شد و لباس‌هایی قیمتی را دید که مقابل آتش پهن شده بود. اما چون خیس و خسته بود، می‌توسید که به چیزی دست بزند. سپس صدای دلنشین دیگری شنید.

بازرگان اصطبل را ترک کرد، از میان حیاط گذشت و وارد راهروی روشنی شد. هنگامیکه از کنار دری عبور می‌کرد، در چرخید و باز شد.



تو امشب اینجا مهمان هستی، و همه چیزهایی که لازم باشد، مقابل چشمانت نمایان می‌گردد، تا از آنها بدون ترس استفاده کنی.



هر غذایی را که تمام می‌کرد، ظرف‌های خالی آن با دستانی نامرئی جابجا می‌شد.



پس از حمام، بازرگان لباس‌های خشکی را که دیده بود پوشید. سپس از راهرو پایین رفت تا به در دیگری رسید که به یک اتاق بزرگ پذیرایی باز شد.



صبح روز بعد، پس از صبحانه، بازرگان در میان باغ قصر گردش کرد تا گل سرخی برای دخترش زیبا بیابد. اما همینکه او یکی از گل‌های زیبا را چید...



وقتی غذایش را خورد، در دیگری به اتاق خواب باز شد. پیش از خواب، بازرگان برای آن سرپناه خدا را شکر کرد.



بدبخت ناسپاس! این روش تو برای جبران لطفی
است که در حقت شده... که عمل سوخ من را
بدزدی؟

اما ارباب! ارباب...



نشیدی چی گفتیم،
صدایم کن هیولا!

مرا ببخشید، هیولا.
نمی خواستم شما را
ناراحت کنیم.



من را اینطوری صدا زن.
همانطوری که هستیم صدایم
کن. بهم بگو «هیولا»!

قربان؟



نمی‌توانی؟ اگر جوابم را ندهی، بزودی جان خواهی داد!

پس جانم را بگیر!

این گل‌های سرخ برای تو نیستند. چرا یکی از آنها را چیدی؟

نمی‌توانم بگویم.

همینکه بازرگان گل سرخ را گرفت، در دستش پژمرد. او با سرعت به اصطبل رفت. در آنجا دید که اسبش از قبل زین شده و آماده بود. سوارش شد و به سوی خانه حرکت کرد.

برای جوانترین دخترت این را چیدی، درسته؟ ... بازرگان، الان جان تو را نمی‌گیرم. می‌توانی به خانه‌ات بروی، اما باید تا یک هفته دیگر برگردی، یا کس دیگری را به جای خودت بفرستی. حالا این گل سرخ را بگیر و برو!



همینکه بازرگان گل سرخ را به زیبا داد، اتفاق عجیبی افتاد.

بیا برویم داخل کلبه،
فرزندم. همه چیز را
برایت تعریف خواهیم
کرد.

پدر، چرا گل سرخ در
دستم شکفت، این دیگر
چه جادویی است؟



آن روز غروب، بازرگان به کلبه اش رسید. زیبا
دوید تا او را ببیند.

پدر، چرا اینقدر
غمگین به نظر
می رسی؟

بیا دخترم، این گل
سرخ که از من
خواستی.



زندگی شما از من مهم تر
است. شما باید اینجا
بمانید و از خواهراتم
مراقبت کنید.

اما شاید آنجا
خطر بزرگی
در انتظارت
باشد.



دقایقی بعد، زیبا آن ماجرای عجیب را
شنیده بود.

پدر، شما نباید به آن قلعه برگردید. شما گل سرخ را به
خاطر من چیدید. به همین
خاطر، من باید به جایتان به
قصر بروم.



اندکی بعد، دو خواهر بزرگتر با عجله وارد اتاق شدند.

خب، پدر، النگوها، ساعت جیبی، و تاج یاقوتیم کجاست؟

روسیها، لباسها و دستمالهای من کجاست؟



خواهرها، لطفا الان مزاحم پدر نشوید. او خیلی ناراحت است.

ناراحت؟ آیا جواهرات و لباسهای ما را آورده؟



بله، خواهرها، همه را آورده.

اگر هدیههای ما را آورده، پس دیگر چرا ناراحت است؟

تو بچهی احمق در خواست یک گل سرخ کردی! چرا؟ ممکن بود باعث شوی ما جواهر و لباسهایمان را از دست بدهیم!

سپس زیبا ماجرای گل سرخ را برایشان تعریف کرد.

چه خطری به خاطر یک گل سرخ! بگذارید آن را در آتش بیاندازم!



... و در دستان زیبا پناه گرفت.



او سعی کرد گل سرخ را بردارد. اما همینکه دستش را به سوی آن دراز کرد، پرواز کرد و از او دور شد...

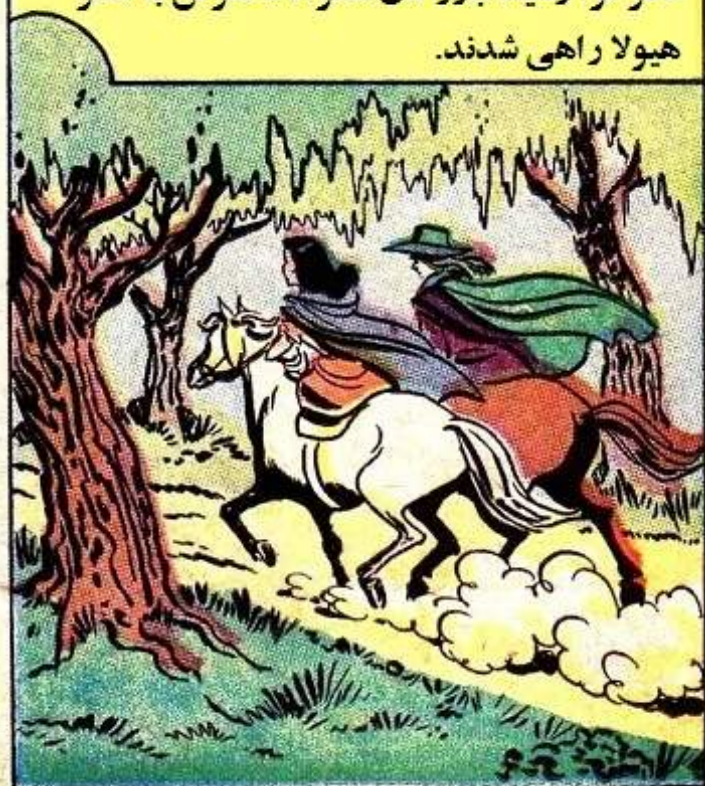


خواهران که حیرت زده بودند، فهمیدند که آن گل سرخ جادو شده و قول دادند که دیگر به آن دست نزنند.

همینکه به آنجا رسیدند، دروازه قصر باز شد.

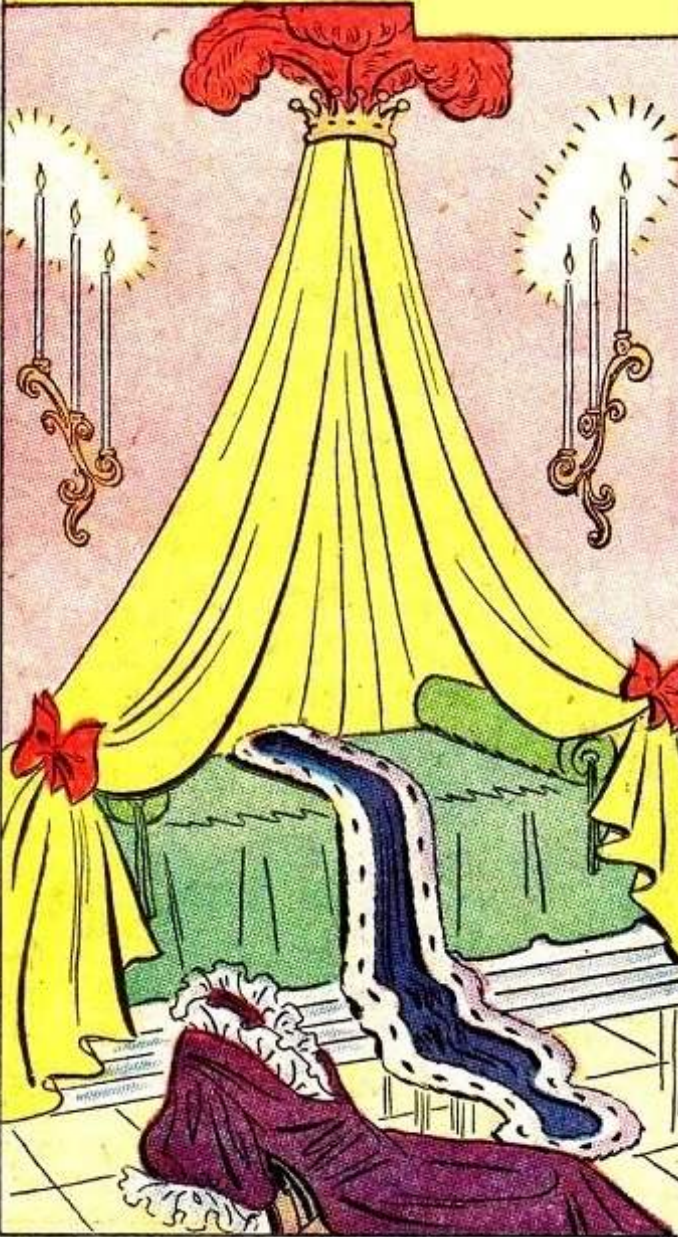


هفته به سرعت سپری شد و صبح رفتن به سوی قصر فرا رسید. بازرگان همراه دخترش به قصر هیولا راهی شدند.



وقتی دستش را به دستگیره زد، در خودش باز شد. زیبا در حالیکه نفس در سینه‌اش حبس شده بود با حیرت به منظره‌ای که به او خوشامد می‌گفت خیره شد.

بازرگان به اتاقش رفت. کمی پایین‌تر در راهرو، جای مخصوصی برای زیبا در نظر گرفته شده بود.



زیبا وارد شد و روی یک مبل لم داد. او می‌توسید به چیزی دست بزند. سپس صدای دلنشینی را شنید.

زیبا، خوش آمدی. هیچ نترس. تا وقتی اینجا هستی مثل یک ملکه زندگی کن.

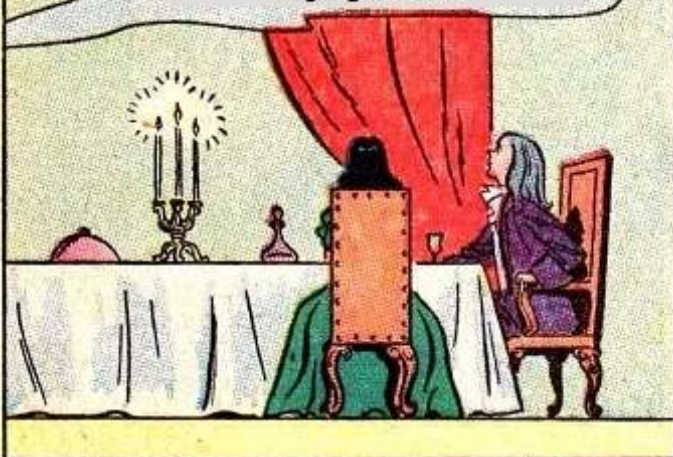


زیبا حمام کرد و لباس های تازه پوشید. سپس پدرش را در اتاق پذیرایی ملاقات کرد. در آنجا، آن دو شام لذیذی خوردند.



بعد صدایی به گوش رسید...

هیولا نزدیک است و میل دارد ظاهر شود.



از ترس، دارم به خودم می لوزم.

هیولا، ظاهر شو!



وقتی هیولا نزدیک می شد، زیبا به صورتش نگاه کرد و با ترس رویش را برگرداند.

بازرگان، تو به حرفت عمل کردی. من سعی می کنم که اوقات زیبا در اینجا به خوشی بگذرد. او می تواند هر آنچه می خواهد در اینجا داشته باشد.



صبح روز بعد...

پدر، نگران
من نباش.

خدانتعهدار، زیبا.
شجاع باش.



صدای هیولا موجب شگفتی زیبا شد، چون خشن و نامطبوع نبود. صدایش شیرین و خوش طنین بود. زیبا به بالا نگاه کرد، اما آن صورت عجیب موجب شد دوباره رویش را برگرداند.

متاسفم، بازرگان، اما تو نمی‌توانی اینجا همراه زیبا بمانی. باید فردا صبح اینجا را ترک کنی.



در ابتدا، زیبا شدیداً احساس ناراحتی می‌کرد. اما بزودی عجایب قصر هیولا او را مسحور خود کرد. در آنجا...



باغچه‌هایی پر از گل و بوته‌های زیبا بود،



استخرهایی پر از ماهیان طلا و نقره،



قایقی که خودش روی آب حرکت می‌کرد.

و بسیار بسیار بیش از این.

در واقع، او چنان تنها بود که خوشحال شد از اینکه شنید...

هیولا نزدیک است و میل دارد ظاهر شود.

ظاهر شو، هیولا!



زیبا هر چیزی می خواست در قصر داشت. اما کسی را نداشت تا با او صحبت کند. او خیلی خیلی تنها بود.



وقتی هیولا سخن گفت، زیبا احساس ترس کمتری داشت. تا هنگام غروب او تقریباً از رفتار قبلش متأسف شد.

حالا باید بروم. شب بخیر.



گرچه زیبا می خواست هیولا را ببیند، اما وقتی او نزدیک می شد نمی توانست جلوی لرزشی که از ترس در او ایجاد شده بود بگیرد.

زیبا، لطفاً از من روی برگردان. من به تو آسیبی نمی رسانم.



هر روز، زیبا منتظر بود تا باز هم هیولا را ببیند.

هیولا نزدیک است و میل دارد ظاهر شود.

اوه، بله، ظاهر شو هیولا!

چون هیولا نجیب و دانا بود، زیبا بزودی فراموش کرد که او ظاهری چنان عجیب دارد.

و وقتی هیولا هر شب با او خداحافظی می کرد، زیبا ناراحت می شد و منتظر روز بعد می ماند.

شب بخیر، زیبا. استراحت خوبی داشته باشی.

شب بخیر، هیولای نجیب. فردا تو را خواهیم دید.

به این ترتیب، نصف سال با شادی و آرامش گذشت.



زیبا که غافلگیر شده بود، دستش را پس کشید.
هیولا با آهی غمگین و عمیق آنجا را ترک
کرد.

شب بخیر،
زیبای عزیز.



سپس یک روز غروب، هیولا ناگهان دست زیبا
را در دستش گرفت.



زیبا، آیا با من
ازدواج می کنی؟

چند روز بعد، هیولا دوباره
دست زیبا را در دستش گرفت.



هیولا از دلشکستگی ناله ای سر داد، و
از اتاق به بیرون دوید.



اوه، نه!



روز بعد، هیولا نیامد. همینطور روز پس از آن.

این چه معنایی دارد؟ آیا دیگر او را نخواهم دید؟ او، امیدوارم که بزودی دوباره بیاید.



همینطور که با خودش حرف می‌زد...

او، هیولا، خیلی خوشحالم که تو اینجا هستی.

سلام، زیبا.



در آن غروب، آنها از چیزهای بسیاری صحبت کردند. وقتی هیولا برخاست تا برود...

امیدوارم فردا هم بیایی.

اگر تو اینطور می‌خواهی، خواهیم آمد.



او خیلی مهربان و نجیب است. اما من نمی‌توانم با او ازدواج کنم.



در تمام این مدت زیبا پدر و دو خواهرش
را فراموش نکرده بود. یک روز،
همینطور که در قصر قدم می زد...

ای کاش می توانستم
بینم الان پدرم در
چه حالی است.



وقتی تصویر پدرش از آینه محو شد، هیولا وارد شد.

می خواهی او را
ملاقات کنی؟

اوه، بله،
هیولای عزیز.

من همین الان در
آینه خانه مان را
دیدم. پدرم به
نظر خیلی بیمار بود.

زیبا، موضوع چیه؟



بهت قول می‌دهم قبل
از یک هفته برگردم.
ممنون، هیولای عزیز،
و خدانتهدار. حالا، آرزو
می‌کنم در خانه‌مان باشیم.

فقط یک چیز از تو
می‌خواهم. لطفا پیش از یک
هفته از اینجا دور نشو! حتی
یک هفته هم دور از تو مدتی
طولانی است.



این گل سرخ را بگیر. این همان
گلی است که پدرت مرتبه اولی که
اینجا آمد چید. تا وقتی این گل را
داشته باشی، هر آرزویی را که با
صدای بلند درخواست کنی به تو
داده می‌شود.

اوه، متشکرم،
هیولا! ممنون!



بله، همینطور. او مریض شده چون خیلی نگران
توست. اینقدر ناراحت است که قبول نکرد از این
کلبه نفرت آور به همان قلعه‌ی خوبی که در آن
ساکن بودیم برگردیم.

باید بروم او
را ببینم!

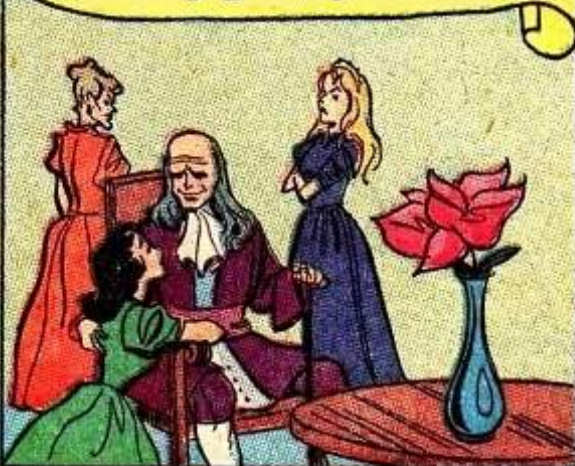


خب، زیبا، خیلی
وقت است که تو
در خانه نبودی.

پدر حالش چطوره؟
خیلی مریض است؟



ظرف مدت دو روز، شادی دیدن زیبا باعث شد حال بازرگان خوب شود. اما خواهرانش بیش از اینکه تگران زیبا باشند، علاقمند به عجایب قصری شده بودند که زیبا برایشان توصیف می کرد.



آرزو می کنم در قصر هیولا باشم.



دو روز قبل از پایان هفته، خواهر بزرگتر به این نتیجه رسید که دلش می خواهد به آن قصر برود. او گل سرخ زیبا را برداشت و ...

خواهر زیبا از آنجا فرار کرد، و به کلبه شان برگشت. اما گل سرخ همانجا روی زمین افتاد.



گل بلافاصله پژمرد. به جای اینکه او را به قصر ببرد، داخل خاک دانی افتاد.



روز بعد، زیبا متوجه شد که گل سرخ جادویی اش نیست.

کسی گل سرخ
مرا ندیده

نه، زیبا، من
ندیدمش.

منم
ندیدم.

از من پرس.
ندیدمش.



زیبا همه جا را دنبال گل سرخ
گشت، اما نتوانست آن را پیدا کند.
چهار روز با اضطراب گذشت تا اینکه
آن را روی توده‌ای از زباله یافت.



زیبا با پدر و خواهرانش خدا حافظی کرد. سپس...

آرزو دارم که به
قصر هیولا برگردم.



در قصر، زیبا منتظر بود تا هیولا ظاهر شود.
اما او نیامد. روز گذشت، و همچنان
اثری از او نبود.



آرزو می‌کنم که
هیولا را ببینم.



زیبا! چرا بیش از یک هفته از اینجا دور ماندی؟
من بدون تو نمی‌توانستم به زندگی ادامه بدهم.
دارم می‌میرم.

اوه، هیولا، نمیر! چه
کاری می‌توانم بکنم
تا تو را نجات بدهم؟



اوه، بله، هیولای
عزیز. بله!

بامن ازدواج
می‌کنی؟



زیبای عزیز، هیولای بیچاره‌ی تو در واقع
یک شاهزاده بود. من قبلاً به وسیله یک ساحره
شورور جادو شده بودم. او مرا مجبور کرده بود
که هیولا بمانم تا اینکه بتوانم با همان شکل
وحشتناکم کسی را بیابم که با من ازدواج کند.

سپس، در برابر چشمان
خیره‌ی زیبا، هیولا
ناپدید شد. و به جایش
یکی از زیباترین
شاهزادگان در سراسر
این جهان شکفت آور
نمایان گشت.

یک ساحره خوب به من بوته این گل
سرخ را داد. او گفت که این مرا از آن
جادوی وحشتناک نجات خواهد داد.
و، می‌بینی، که همینطور هم شد.

شاهزاده و زیبا همان روز ازدواج کردند. و از آن
به بعد تا همیشه با شادی بسیار زندگی کردند.